

اشاره کرد در نیامراد از آنان زاهدان و منکران معنی آنست که لیس دل در محبت حقیقی ملای و رزق
عارفان حق را قبله مراد خود نما و برخلاف زاهدان خود تراش شیفته جمال عارفان باش قوله

بزیردلق بلع کند با دارند | دراز دستی این کومه آستینان بین مرتجع

دراز دستی بلندستی باقتناء و فطرت کومه آستینان فقر و ناداری معنی آنست این محبیبینان که کنایه از
عفاست بزیردلق بلع کند با دارند بلندستی این مسیرو پایان بین که هیچ نمی پردازند و بگویند سرفرو و آرزوی
که قال ان الله محیب الی الهم پس پیروی قوم بگزمین تا بمراد رسی قوله

بخرمین و جهان سرفرونی آرند | دماغ و کبر گردایان خوشه چینان بین

بگویند سرفرونی آرند چنانچه بزرگ فرموده الهی دتیار بدشمنان ده و عجب را بدوستان خود
یدماغ ایشان نگاه کن که چه بنی پروا اند و هیچ بغم عجبی و دنیا سنی بر و ازند قوله

اگره زابرو و مشکین نمی کشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

بیچ نوع چین از ابرونی کشاید و رحم دل را کار نیفرماید اهل دل عاشقان نازنینان
مشتوقان قوله

حدیث مهر و محبت ز کس نمی شنوم | وفا و صحبت بایران و همنشینان بین

عجب گفت روداده که اسم محبت از میان برخاسته قوله

اسیر عشق شدن چاره خلاصت | ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

علاج خلاصی ازین قیود دنیوی غیر از گرفتاری تو ممکن نیست پس اندیش پیش بینان عاقبت اندیش
را بین که چه چاره نیگوید یافته اند قوله

غبار خاطر حافظ بر صیقل عشق | صفا و آئینه پاک پاک بینان بین

آئینه پاک دل مصفا - غزل

صحبت ساقی اقدح بر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد دشتاب کن

صحیح کنایه از ابتداء حال دور گردش درنگ ندارد گذر آنست قوله

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | مار از جام باوه گلگون خراب کن

گلگون سرخ خراب مست و فانی قوله

خورشیدم ز مشرق ساغر طلوع کرد	گر برگ عیش مطلبی ترک خواب کن
مے محبت خورشیدمے اضافه بیانیہ ساغر کنایہ از دل مشرق ساغر اضافه بیانیہ برگ اسباب ترک خواب کن ۵ عجب للمحب کیف ینام ۶ کل نوم علی المحب ۷ ام قوله	
روزیکه جبرخ از گل ما کوزها کند	ز نهار کا کسب بر ما پر گلاب کن
ز نهار البتہ گلاب کنایہ از شراب کہ گل گلاب بند و نیز فخر بقوله	
ما روزید و تو بیه و طامات نیستم	با ما بجام باوہ صافی خطاب کن
مرو لائق طامات مثل قیسل و قال خطاب ندا قوله	
کار صواب باوہ پرستی ست حافظا	بر خیز و رود عزم بکار صواب کن
صواب نیک باوہ پرستی عشق بازی کار صواب عشق بازی عزم قصد غزل	
فاتحہ چو آمدی بر سر خسته بخوان	لب بکشا کہ میدهد لعل لب بتره جان
فاتحہ سورہ اخلاص معرّف خسته کنایہ از عاشق لب بکشا بسمن در آسید ہد بمرده جان عاشقان را جان نوازی میکند قوله	
آنکہ پرسش مد و فاتحہ خواند و میرود	گو نفسی کہ روح را میکنم از پیش روان
گو نفسی بگوید کہ توقف فرما قوله	
ایکے طبیب خسته رو و زبان من بین	کین دم و دو سینہ ام بار دست بزبان
طبیب خسته طبیب عاشقان ہستی قوله	
گر چه تپا ستخوان من کرد ہر گرم و در	بہ چو تپم نیرو آتش ہرز استخوان
آتش حسرتی قوله	
باز نشان جراتم ز آب و دیدام بین	بنفس مرا کہ مرد ہنچ زندگی نشان
لفظ بہ بین ملحق است بہ بین مرا قوله	
آنکہ مدام شیشہ ام از لعل وادہ است	شیشہ ام از پیر و بر پیش طبیب ہرمان
مدام شیشہ ام شیشہ ام ہر غزل	
فغان ہمیز نم از روزگار نہ سامان	اکہ تنگدل کنم و اما ز بہر دونان

در بیان سخن طیب کن میان سخن شریع بخوان
 در بیان سخن طیب کن میان سخن شریع بخوان

فغان ہمیز نم فریاد میکنم زمان زمان ساعت ساعت هر نفس مبدم بنوا بے توشه۔

غزل

کرشمه کن بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

کرشمه ناز و ظهور بازار ساحری رونق زهد و پارسائی بشکن ترک نامعمره بر بھزون چشم و نیز نگاه
وقیل ظهور و خفا ناموس بانگ آوازہ سامری بالا بچند جام قوم شد قولہ

با ہوان نظر شیر آفتاب بگیسر | با بروان و تاقوس مشتری بشکن

شیر آفتاب اضافتہ بیانہ و تاقوس کمان برج مشتری قولہ

بیادہ سرو دستار عالی سے | کلاہ گوشہ پاکین لبری بشکن

کلاہ شکستن کلاہ آراستن و کج ناون تو

برون خرام و بیر گوئے نیکی زہرہ کس | سراس حوزہ و رونق پری بشکن

برون خرام بیرون آئی رونق بشکن خوار و بے قدر ساز قولہ

چو عطر سائ شو زلف سنبل ازوم باد | تو قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن

عطر بکسر خوشبو و عنبر قبیل صمغ درختی است بعضے کو بند چشمہ البیت در دریا از قعر بچو شد بر لب
سے آید و قیل سرگین و اہر ایست قولہ

چو عذیب فصاحت فروں شد فظا | تو رونقش سخن گفتن در سے بشکن

در سے فارسی منسوب بدرہ کوہ چنانچہ کبک دری و دری زبانیت کہ در در ہا کوہ رود تابان
ناطق بودند نیز گفتہ اند ہر لغتہ کہ در و نقصان نباشد در بیت مثلاً شکم و جو کوہ و چون این زمان مخلوط
بزبان دیگر نبود لہذا افصح خوانند بعضے گویند دری لغتہ مردم بدخشان است نیز گفتہ اند کہ ملائک
آسمان چارم بلغت دری تکلم سے نمایند غزل

گلبرگ از سنبل مشکین نقاب کن | یعنی کہ رخ زہر پوش و جان خراب کن

گلبرگ کنایہ از رخ مراد ذات سنبل مشکین زلف مراد صفات قولہ

بکشا بعشورہ ز کس مست خراب را | وز رشک چشم ز کس عنایہ آب کن

رعنا کے است زرد قولہ

بوس بنفشه بشنو زلف نگار گیر	بنگر رنگ لاله و عزم شراب کن
لاله معشوق عزم قصد قوله	
ما بخت خویش خود ترا آزموده ایم	با دشمنان قبح کشتن با عتاب کن
قبح کشتن قبح کشنده عتاب کن سرزنش کننده قوله	
بپنجهون جناب دیده برو قبح کشتی	وین خانه را قیاس اساس انجناب کن
جناب بلبله قبح کنایه از مرشدین خانه کنایه از دنیا بود اساس بنیاد معنی این بیت آنست که دیده خود را بر روی مرشد بکشاویج تغلل و توقف نما که دیده با جناب مناسبت دارد و این از دنیا را قیاس بدار جناب کن که بقابلیش ندارد پس آنچه ضرورت است زودتر که دست آورد کار این دم را بزم دیگر پار قوله	
ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشتی	شمشیر کین بچون دل ما خضاب کن
رسم روش عادت خو سے خصم مدعی باده شراب -	
غزل	
ما سر خوشیم باده ما در سپال کن	بست ایغمره ساقی حواله کن
سر خوش مست قوله	
در جام ماه باده چون آفتاب ریز	بر روی روز سنبل مشکین کلاه کن
کلاه قسے از زلف قوله	
اے پیر خاتمه بخرابات شودے	غسلے بر آرتوبہ ہفتاد سالہ کن
خرابات مقام عشق قوله غزل	
میسوزم از فراق و از جابگردان	بهران بلای جان شمبار بلاگردان
بلاگردان رنج بلانا قوله	
مہ جلوہ می نماید بر سبز خنگ گردون	تا او بپرسد آید بر رخسار پابگردان
سبز خنگ گردون فلک رخسار بفتح نام اسپ رستم که آنرا از میان پنجاه هزار اسپ مخصوص کرده آورده و غیر رخسار اسپ دیگر با رستم کشیدن توانست و هم بار رخسار رستم در چاه افتاد و یکجا جان داد	

که در عزم و دل هر دو آید بقصد گویند
 هر دو گویند حافظش از در قتل کن

وسبزی یعنی مطلق اسپ قوله	
یعنا عقل دین با بیرون خرام هست	بر سر کلاه بشکن بر قبا بگردان
یعنا غارت و نام شهر و اینجا بهین سے است خرام اشاره بر قبا محبوب بشکن آراسته کن در بریدن	
قوله مرغوله را بگردان یعنی بر غم سنبل	گر ز حسن بخورے همچون صبا بگردان
مرغوله سے است از زلف بر غم بر مند بخور شبوبے قوله	
اے نور چشمستان عین انتظارم	چنگ خزیم جام بنواز یا بگردان
اے نور چشمستان اے محبوب من کہ نور چشم عاشقانی قوله	
دوران چو مینویسد بر عارض تاج	یارب نوشته بدازیار ما بگردان
عارض بخساره نوشته حادثه و آفت و نیز اشاره بدان خطا قوله	
حافظ ز خوبریان قسمت جزا بقدرت	حکم رضاننداری حکم قضا بگردان
حکم رضاننداری راضی نیشوی حکم قضا بگردان قضا را تغیر در عقل	
منم که شهره شهرم بعشق وز دیدن	منم که دیدنیا لوده ام ببدیدن
شهره مشهور عشق وز دیدن عاشق و شا بد بازی قوله	
بد پیر میکده گفتم که چیست راه نجات	بخواست جام مر و گفت عیب پوشیدن
پیر میکده مر شد بخواست جام مر و گفت عیب پوشیدن یعنی نوشیدن عیب پوشیدن	
قوله وفا کنیم و ملاست کیشم و خوش باشیم	که در طریقه ما کافریت رنجیدن
در طریقت ما یعنی در عاشقی قوله	
مراد ما ز تماشای مانع عالم چیست	بدست مردم چشم از رخ تو گل چین
مردم چشم مردم یعنی من که تماشای عالم را سے بینم مراد ما ازین تماشای جهان آنست تا ظهور ذات ترا معاینه مر نامیم قوله	
بے پرستی از ان نقش خود بر آب دم	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بے پرستی عشق باری زان از ان واسطه نقش خود بر آب زوم خود را غرق گردانیدم قوله	
بر حسرت سبز زلف تو واقفم ورنه	کشش چو نبود از ان سوچه و کوشیدن

بویک بزرگبخت عشوق و جام کرم حافظ
که دست زبیر و زوشان طهارت بپوش

چون کرم و عدوت زل حال تقاضا بر حال
خار و زهر کش بر ورق اشک جان

سوز زلف جذبه محبت و عشق و واقع استوار گشتش چون بود از آن سو چه سود و کوشیدن موافق آن کرم	
تا که از جانب معشوق نباشد کشته؛ کوشش عاشق به چاره بهای زسد قوله	
از خط یاری بیاموز هر بار بیخ خوب	که گرد عارض خوبان جماعت گویند
معنی این بیت آنست که معشوق گردیدن خود را فدای آن نمون از خط یاری بیاموز که مدام بر رخ محبوب گردانست	
قله عنان بیکد خواهم تافت زین مجلس	که وعظ بر عملان واجبست نشیندن
بیکده عشق زین مجلس اشاره بزهد واجب لازم غزل	
مرغ دلم طارست قدسی عرش آشیان	در قفس تن ملول سیر شده از جهان
مرغ دل انصاف بیایه طائر پرند قدسی پاک قوله	
در فرش این خاکدان چون بزم مرغ ما	باز نشین کنسد بر سر آن گلستان
در فرش این خاکدان اشاره بدین مرغ کنایه از روح شمیم آشیان مرغان و جاس نشستن آن	
مقام که همیشه آنجا باشند آن گلستان اشاره بمقام قرب و عالم اطلاق قوله	
چون بر زمین جهان سره بود جا او	تکیه که باز ما کنگره عرش دان
سده دخت کنار نام مقام جبرئیل که سده المنقح گویند تکیه که مکان باز کنایه از روح قوله	
سایه دولت قدر بر سر عالم بی	گر بزند مرغ ما بال و پر در جهان
بال بازو - قوله	
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما	آب خور او بود گلبن باغ جنان
آب خور جای آب خوردن قسمت و نصیب گلبن بهخت گل جنان بهشت غزل	
بکشد و لکش بگویم خال آن مهر و بین	عقل و جازا بسته زنجیر آن کیس و بین
دلکش کشنده دل اسی مطبوع و مرغوب قوله	
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست	جان صد صاحب دل آنجا بسته بکیس و بین
حلقه زلف مقام عشق تماشاخانه گذرگاه و مکان تماشا باد صبا کنایه از عاشق بگوید از جناب عشق	
توله عیب ل کرم که وحشی وضع هر جانی بی	گفت چشم نیم مست و غنچ آن هو بین
وضع روش غنچ بضم وضع کرشمه قوله	

عاشقان آفتاب ز دلبر ما غافلند	اسے نصیحت گو خدا رو بین و بین
خدا را بواسطه خدا رو بین و بین خوشامد ما کن و رو و معشوق ما بین کہ آفتاب است باینہ قولہ	
آنکہ من در جستجویش از خرد و سیرین شدم	کس ندیدست نہ بیند مثلش از ہر سو بین
جستجو طلب نخل	
نافہ شد خون جگر از حسرت آہو بین	میزند چون آفتاب بر آئینہ رو بین
بزم زندان مجلس عاشقان مہر آفتاب آن مہر و اشارہ محبوب زان عنبر خوشبو کنایت از زلف محبوب وون کینہ تلبیس مکر و فریب نخل	
یار بان ہو مشکین ختن بازرسان	وان سہی سر روان را چمن بازرسان
آہو کے مشکین کنایہ از مرشد محبوب ختن کنایہ از وطن سہی سر روان مرشد و محبوب چمن کنایہ از وطن قولہ	
دل آزرده مارا بہ نیسے بنواز	یعنی آن جان زتن رفتہ تین بازرسان
نسیم باد خنک خوشبو مراد توجہ قولہ	
سنگ گل گشت عقیق از اثر گرین	یار بان گوہر رخشان بہین بازرسان
عقیق کو ہے است بہین کہ از ان عقیق سنگے است چون دس انگشتی کنند وہ از دل بہر قال تختہوا بالعقیق فانہ مبارکہ قولہ	
بر و اطرا میون ہما یون طلعت	پیش عنقا سخن از زراغ و زغن بازرسان
طرا میون محبوب عنقا سمرغ کنایہ از محبوب زراغ و زغن رقیبان قولہ	
آنکہ بودی وطنش دیدہ حافظ یارب	بمرا دوش ز غریبی بوطن بازرسان
غریبی مسافرت۔	
ردیف او	
اسے قبا و بادشاہی است پر بالاقو	ز نیت تاج و نگین از گوہر والای تو
بالاقد گوہر والای ذات عالی صفات قولہ	
آفتاب فتح را ہر دم طلوع میدہد	از کلاہ خسری زسار کہ سیما تو

عا بطار در دستہ اشرف است و نامہ در دست
 اسے نصیحت گو خدا را آن غیر بر و بین
 چمن بازرسان
 توجہ
 توجہ

سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و یازدهم و بیستم

مه سیما ماه و ش قوله

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلافاً نکته هرگز نه شد فوت از دل انا و تو

رسوم جمع رسم قوله

آب حیوانش منقار بلاغت میچسبک طوطی خوش لجه یعنی کلک شکر خای تو

لجه آواز قوله

اچنه اسکند طلب کردند او ش روز گام جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو

اچنه اسکند طلب کرد یعنی آب حیوان جرعه قطره غم فرسای تو غم قوله

عرض حاجت حرم حرمت محتاج نیست راز کس مخفی نماند بر فروغ راس تو

چرا که جام جهان ناست ضمیر منیر و دست فروغ روشن قوله

اسه خونهای نافه چین خاک اِه تو خورشید سیاه پر طرف کلاه تو

طرف گوشه قوله

نگرس کرشمه میکند از حد برون خرام اسه جان فدای شیوه چشم سیاه تو

نگرس مراد سالک طال اللسان کرشمه میکند اسه خود فروشی مینماید و دعوی همسری میکند اسه یعنی اسه کس شیوه اینجا یعنی نگاه -

قوله

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال از دل نیایدش که نویسد گناه تو

ملک فرشته از دل نیایدش یعنی دلش برین نیاید قوله

با هر ستاره سرد کارست هر ششم از حسرت فروغ رخ بچو ماه تو

تمام شب اختر شماری بسر برم قوله

حافظ طمع میرز عنایت که عاقبت آتش زند بخرمن غم و دود آه تو

بمضمون لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً خرمن کبیر توده غله مالید و غیره با کاه آسمیخته غزل

او آفتاب آئینه دار جمال تو مشک سیاه مجمره گردان خیال تو

آئینه دار جام مجمره گردان خود سوز و زنده قوله

دراوج ناز و نعمتی اسه پادشاه حسن یارب مباد تا بقیامت زوال تو

اوج بلندی قوله	
مطبوع تر زرد تو صوبت نه بست هیچ	طغرانویس ابروے مشکین مثال تو
مطبوع زریبا نقش صوت صوت نه بست نیافرید طغرانشان باو شاه طغرانویس کنایه از صغالی	
مثال فرمان قوله	
در چین زلفش ایدل سکین چگونه	کاشفته گفت باوصبا شرح حال تو
چین زلف جذب عشق و محبت و نیز شداده تعلقات نیوی آشفته پریشان قوله	
برخاست بوے گل در آشتی در اے	اے نو بهار مالپ فرزند فال تو
برخاست بوے گل ایام بهار رسید قوله	
تا پیشولے تخت روم تنبیت کنان	کو فرود ز مقدم عید وصال تو
تنبیت مبارک باو فرود خوشخبر مقدم پیش آمدن قوله	
حافظ درین کند سر سر کشان بیست	سود اے کج میتر که نباشد مجال تو
درین کند اشاره بعشق و محبت سودا کج خیال کج کنایه از طلب عافیت و تندرستی و نیز وصال غزل	
اگر در چین خوبی ریت چو گل خود رو	چین شکن زلفت چون ناز چوین خوشبو
خود رو خود بخود رو بنده نیز قسمی از اقسام لاله که آنرا لاله خود رو گویند چین نام شهر شکن بریدن قوله	
ماه است خست یار و شکست خطت یارب	بیمست بت یا علاج شکست ملت یار
رو قسمی از کائنات که روین گویند قوله	
آن کج زلفت یا لحنی بعبس بر	یا عالیه می ساید در باغچه حسن او
را کج بوے خوش لحنی معجونے باشد خوشبو و قیل گوے عبس برن با چند خوشبوی آمیز چون قمار	
و شک کاری و عبس شهبی کا نور بامی عالیه عطر بیت بنایت لطیف قوله	
بامایه ازین می باش تار از نگر و فاش	نبود بد اگر باشی باد شدگان نیکو
فاش آشکار قوله	
استاد غزل سعدیت پیش همه کس اما	دار سخن حافظ طرز سخن خاجو
طرز روشن - غزل	

اے نو بہارِ مایح فرخنده فال تو	مشریح کارنامہ خوبی جبال تو
کارنامہ علم خانہ جنگ قولہ	
صحن سسما دیدہ بشستم ولی چه سود	کاین گوشہ نیست خور خیل خیال تو
صحن سراسے دیدہ بشستم یعنی صحن دیدہ راز نسیم خاشاک تصورات ماسوی سد پاک و صفا نمودہ ام اما چه سود چون لائق خیال و تصور جمال محبوبت کین گوشہ اشارہ بیدہ در خور لایق و زیبا خیل گروہ قولہ	
در صد خواجہ عرض کد امین جفا کنم	شرح نیاز مندی دل یا ملال تو
ملال ستوہ آوزن این بی نقطہ سیاہ اشارہ بزمک مدار جاے قرار حدیقہ باغ و حدیقہ بینش چشم حلقہ بگوشان فرمانبرداران - نزل	
اے بیک داستان خبر یار یا بگو	احوال گل بلبیل داستان سرا بگو
بیک نامہ بقاصد داستان کنایہ ز عاشق گل کنایہ از معشوق بلبیل داستان سرا عاشق قولہ	
پر چین چو میشد آن سر زلفین مشکبار	با ما سر چه داشت ز بہر خدا بگو
آن سر زلفین مشکبار اشارہ بتعینات کثرت قولہ	
جان پرورست قصہ ارباب معرفت	رمنے بر بپرس حدیثے بیا بگو
ارباب معرفت عاشقان قولہ	
ہر کس کہ گفت خاک در دست تو تیا	گو این سخن معاینہ در چشم ما بگو
تو تیا سنگ سر بہ وقیل بصری قولہ	
اگر دیگر ت برن در دولت گذر رفت	بعد از او اے خدمت معرض عا بگو
دیگر اے بار دیگر در دولت جناب معشوق او ادا کردن - قولہ	
بر این فقیر نامہ آن محتشم سخنان	با این گدا حکایت آن بادشاہ بگو
این فقیر و این گدا اشارہ بچو آن محتشم و آن بادشاہ اشارہ بمعشوق قولہ	
مرغ چین ہوئے من دوشش سگریست	آخر تو واقفی کہ چه رفت او صبا بگو

این بیانیات در سخن موجود یافت شد ۱۲

مرغ چمن ببل بمویہ من برگریہ من قولہ	
ہر چند ما بدیم تو مارا بدان بگیسرا	شاہانہ ماجراے گناہ گدا بگو
بدان بگیسرا واخذہ آن من شاہانہ ماجراے گناہ گدا بگو۔ ماجراقصہ انسانہ مانند سلطان گناہ گدا بان اذیل عفو پوشان قولہ	
آن مگر کہ در سبزل صوفی بعشوہ برد	کے در قح کرشمہ کسند ساقیا بگو
صوفی زاہد ظاہر سبت منع بازداشتن خرابات عالم عشق حضور روبرو سے محبت حق سبزل شد	
قح دل مسترشد کرشمہ ظہور ساقی حکم و سقوہم ربہم شراباً طہوراً مشوق حقیقی ساتی اینجا	
کیست یعنی محض ذات ہے ہمیریزد بکام ممکنات ہے چون در اینجا سے پرستی میکند ہے باز اینجا نیز مستی	
میکند ہے میخورد آن سے با استعداد خویش ہے مست آئند بر مبعاد خویش قولہ	
حافظ گرت مجلس اورا ہید بند	سے نوش ترک زرق زہر خدا بگو
ترک زرق زہر خدا بگو اسے توکل بخدا کن فتو کلوا علی اللہ انکلتم مؤمنین غزل	
بجان پیر خرابات و حق صحبت او	کہ نیست سر من جز ہوا و خدمت او
باقسمیہ پیر خرابات مرشد ہوا محبت آرزو قولہ	
بہشت اگر چہ نہ جاوگنا ہنگار است	بیار بادہ کہ مستظلم بر حمت او
مستظلم بر حمت او قوی بہت ہستم بر حمت او یعنی بر حمت او امید قوی دارم قولہ	
چراغ صاعقہ آن سحاب روشن باد	کہ زد بجز من من آتش محبت او
صاعقہ آتش آسمانی یعنی برق و تلی سحاب ابر کناہ از فضل قولہ	
بیار باد کہ دو شمشیر عالم غیب	نوید او کہ عام ست فیض حمت او
سروش جبریل و قیل ہر فرشتہ نوید مژدہ قولہ	
برستانہ میخانہ ہر کہ یافت رہے	مزن بیاسے کہ معلوم نیست نیت او
میخانہ عشق مزن بیاسے اعراف و انکار من۔ روزی شیخ ابو عثمان بطلب شیخ یوسف بن حسین شد	
در محلہ خرابات خانہ یافت سلام گفت شیخ برخاست ابو عثمان تعظیم او کرد و نشست پد کہ پسر صاحب مال	
پیش نشست است و قرابہ نہادہ ابو عثمان گفت با وجود این کمال اینچہ حالت یوسف گفت ظالمے	

درین مملکت پیدا شد و این محله را خرابات خانه ساخت این خانه میراث من است که نشسته ام و این
قرابه آنجوره است عثمان بدآب بود از نیچاست بر استمانه میخانه - قوله

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت ز هر بے مشیت او

اشکال این بیت آنست که زهد که موجب نفع بندگان است مستحسن مینماید اما مشیت معصیت هر گاه که
موجب ضرر ایشان است از هر چه باشد جوابش راجع بآن مسأله است اصلاح عباد بر حقیقتاً واجبست باینه و این
مسئله در میان ما معتزله مختلفه است همچنین مسئله مشیت معصیت پس اول تحقیق مسئله مشیت معصیت
نمایم بعد از آن در میان مسئله اصلاح در آیم در شرح تعرف آورده که مذہب آنست که خیر و شر و کفر و
ایمان و طاعت و معصیت هم بعلم خداست و خواست و سبب بقدرت و تقدیر نیست و مذہب
معتزله آنست که آنچه خیر است بعلم و سبب است بشیت و قضا و تقدیر نیست بر این در میان یک گروا
سیاست اما مسئله اصلاح پس در شرح تعرف آورده اند که معتزله گویند که چون بهتری کند حق ایشان
منع کرده باشد و این ظلم باشد و از حد ظلم رو انباشد که خود گفته و ما اننا بظلام للعین چون آن کند
که بنده را بهتری در آن است باز او را عذاب کند ظلم باشد و از حد ایستحالی ظلم روانباشد چنانکه گفت الله
لا یظلم مثقال ذره جواب اول آنست که کسی را بر خدا و حق واجب نیست تا منع حق ظالم گردد و از
ثانی آنکه ظالم آن باشد که حق واجب منع کند یا اندر ملک کسان بے اذن مالک تصرف کند و چون کسی را
بر دست بود و تصرف اندر ملک خویش بود و از وی برتر کسی نبود تا از وی او را دستوری بایستی خواست
چرا بروی صفت لازم آید و هم در شرح تعرف آورده که هر که جزای آن فعل از وی قبیح آید یا
مذموم نه از بهر آن بود که اندر ملک کسان کرد یا پاس از حد امر برین نهاد و باز حقیقتاً هر چه کند
ملک خود کند و بروی کسی را امر نیست و بدین تصرف بر او و ذمی نکویشی باز نگردد و اندرین مسئله
دو نوع سختست یکی اعتقاد درست دیگر ادب نگاه داشتن با نصیب اعتقاد آنست که فاعل خیر و شر خدا
دانی عزوجل تا اندر ملک با وی شریک نگفته باشی نصیب آنست که نکویشی با وی اضافت کنی و شر با وی
اضافه کنی و او را گوی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا مجمل و یا مفضل و نگوی یا شریر یا مسی یا فعل بلایج و شد
آن طوفان عشق شراب کهن محبت خاص طبع منیر لطف بر نهایت است لا تقنوا من حمه الله قوله

نمیکند دل من میل به توبه و سلی | بنام خواجه بکوشیم و فرودت او

مگر خاک خرابیات بود و نظرات او
مگر در آن حرم عاقلان بود در در و است

میل خواهش فرغزه و زیبای و شکوه مدام همیشه طینت آفرینش غزل	
تاب نبشته میدهد طره مشکسای تو	پرده غنچه مور و دهنده دلکشای تو
تاب روشنی بهیچ طره موسیقیه محبوبان که بروش من گذارند قوله	
گل خوش نسیم من بلبل خویش را بسوز	کز سر صدق میکند شب شب عاوی تو
گل خوش نسیم محبوب بلبل عاشق قوله	
من که ملول گشته از نفس فرشتگان	قال مقال عالمی سیکشم از براسے تو
قال و مقال گفتگو یعنی من که بعالم عدم در حساب غربت مکمل بودم و از کمال غیرت تقدیرت در دنیا رخت نهادم گفتگو مجازیان را تحمل میکنم و باقتضای قضاة الحقیقة این بار سیکشم و ملول گشتن از نفس فرشتگان آنست بوجوب آنچه فیها من لیس فیها جمیع ذریات آدم در صلب او مورد دیدن و طعن من شنیدند و از موجود شدن او گریختند و در مصرع آنکه چون موجود شدم اهل عالم در حق من گفتگو و جوش که موجب هلاکت و بخشش باشد مینمایند و من آنهمه برای تو میکشم و تحمل مینمایم زیرا که میدانم که اگر بوجو نمی آمدم لذت مشهود تو از کجاست یافتم - قوله	
مهر رخت سر رخت من خاک در بهشت	عشق تو سر نوشت من احت من ضای تو
مهر رخت عشق تو سر نوشت حکم ازنی و پیر من که بر سر او نوشته شود - قوله	
دلوق گدای عشق را گنج بود در آستین	گوشه تاج سلطنت دشمن گدای تو
سلطنت را در نظر من آرد گنج معرفت در آستین پوشیده سلطنت معرفت و بی پروائی از ناسو قوله	
ماه نشین چشم من تکیه که خیال است	جا کرد عاست چشم من بتو بسا و جا تو
و عاخواندن خواه براسه نیافت - منتهی آنست چشم من که شاه نشین است است استنگاه شاه بود و منزلگاه خیال ما بود یعنی صورتی متخیله بود در آنجا نشسته و درش برود و گیران بسته و آن چشم از کمال صفا گنجایش دارد که ترا آنجا بدعو آورد یا مقام و عاست که در و عا و ایم و از تو آن مسأله نمایم که جای تو من تو خالی بسا و دیگران را در مقام تو چه جای است و قوله	
خوش چمنوست عارضت خاصه که در بهار	حافظ خوش کلام شمع سخن سرا تو
عارضت خاصه که در بهار سخن سرا بلبل غزل	

خطِ عذار یار که بگرفت ماهِ زو	خوش خلقه ایست لیکه نسبت از او
خطِ عذار سبزه ز سارشا بدان درینجا کنایه از نشو و نما سے دنیا بود و ماهِ معرف کنایه از صفات آید و گرفتن ماهِ درین مقام پوشیدن بود معنی آنست دنیا که نسبت عوام مذموم است توجیه بد و مسوم که دنیا حقیقت و طالبها کلاب نوحیت را پوشیده و غشاوه بر بصیرت همگان می آورد و چون بقا در یافت حق است نسبت خواص که دنیا از رحمة الاخره خوش خلقه ایست راه بدر شدن ندارد و گرداب و آرزوی یکس از دست بر نماند و بے عنایت ازل و هدایت لم یزل از ان خلقه نمیتوان برآمد و در نزد عرفای حق نمیتوان درآمد قوله	
ایرود دست گوشه محراب طاعت است	آنجا بال چهره و حاجت بخواه از او
و دنیا از آنجمله که مقام حصول عشق و محبت است گوشه محراب طاعت در آن محراب آتوجه که مقبول سلف است بد و ناپس گام بهت براردان راه و هر حاجتی که داری از او بخواه که بلج اولی و اخری و معارج مقامات است قوله	
از جرعه نوش مجلس حم سینه پاکدار	کاینکه ایست جام جهان بین گواه از او
یعنی آنکه سالک سینه را از خطرات ردیه پاک و از بیخ خطر فاسد بخاطر میار که دل مرشد آئینه ایست جهان بین که هر چه بخاطر سالک خطور پذیرد برورش روشن شود افسوس نکند که مرشد را بطور شره رو از او بهر خطر اش اعتراض پیش می آید قوله	
کردار اهل صومعه ام کرده پرست	این دو دین که نامه من شد سیاه زو
کردار افعال اعمال اهل صومعه زاهدان مرئی قوله	
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن	من برده ام بیاده فروشان بنایه از او
سلطان غم اضافه بیانیه مراد عشق زو - اشاره بغم قوله	
ساقی چراغ می بره آفتاب دار	گو بر فرود مشعل صبحگاه زو
ساقی مرشد چراغ وجود سالک می مراد عشق مجاز و آفتاب محبوب عشق حقیقی مشعل صبحگاه محبوب حقیقی و یاد دل سالک که منور آن سالک است چه صبح قیامت کسیکه دلش درین نشانی مشعل وار مصور شده باشد و بانوار محبت حق منور شده گشته پیشش ظهور خواهد نمود و هر که بدو دلش	

آتش عشق نتافته سر سیمه بیدای حشر خواهد بود که من کان فی هذه اعنی فهو فی الاخره تعنی یعنی
 اے مرشد سالکے را کہ محبت مجاز شدہ باشد مشتعل و با فروزش آن آتش شعلہ آتش از ان آتش بر آرد
 در آتش حقیقتش در آن آتش مشتعل گردد و از اسفل باطلے رسد آن سالکے کو تا نعل خود را کہ مشعلہ وارہ
 افروختہ و غیر از جوانی خود سوختہ از ان آفتاب کجایہ از محبوب تحقیقی است نور و اندوزد کہ صبح قیامت مشعلہ
 وار پیش بر افروزد و نیز چراغ مے اضافتہ بیانہ بود و مراد از ان حقائق و معارف بود آفتاب
 عبارت دل عارف سالک و مشعلہ صبحگاہ نیز کنایہ از دل عارف از و اشارت بچراغ کرد پس معنی
 آنست کہ بیان معارف و حقائق پیش سالک عارف میکن کہ او قابلیت با احتمال این سخن بگو بر افروزی
 باید کہ بر افروزی دل آن عارف را بان چراغ کہ سزاوار است بان شعلہ قولہ

آبے بروز نامہ اعمال ما نشان	بتوان مگر سرد حروف گناہ از و بروز
-----------------------------	-----------------------------------

سرد تراشید قولہ

حافظ کہ ساز مجاہد عشاق ساز کرد	خالی مباد عرصہ این بزم گاہ از و
--------------------------------	---------------------------------

عرصہ بیدان دہر سیدانے کہ در درخت نباشد غزل

گلبن عیش مے و مد ساقی گلغذار کو	با و بہار موز و بادہ خوشگوار کو
---------------------------------	---------------------------------

گلبن عیش اضافتہ بیانہ و نیز مشابہت تجلیات بادہ محبت قولہ

ہر گل نوز گلرخی یاد ہمید ہر لے	گوش سخن شنو کجا دیدہ اعتبار کو
--------------------------------	--------------------------------

یعنی ہر گل نو کہ از زیر زمین برے آید خبرے و ہذا احوال گلر خانی کہ کوس محبوبی میزدن عاقبت لایق
 با خاک یکسان شدند گوش سخن شنو گوشے کہ قابل سخن شنیدن باشد دیدہ اعتبار دیدہ
 عبرت گزین - قولہ

حسن فروشی کلم نیت تحمل ای صبا	دست زخم بخون دل بہر خدانگار کو
-------------------------------	--------------------------------

یعنی اے صبا تحمل حسن فروشی گل نذارم نگار ما کجا است تا دست بخون دل زخم ایو عشق و مستم
 گرم یا آنکہ این قصہ و خوشخواری با و عرض نمایم قولہ

شمع سحر نیرنگہ لاف ز عارض تو زد	خضم زبان در او شد خنجر آبدار کو
---------------------------------	---------------------------------

شمع سحر عاشق طال اللسان خصم اشارہ بعاشق طال اللسان - قولہ

حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت است	از غم روزگار دُن طبع سخن گزار کو
حکمت معرفت غزل	
گفتابرون شدی بتماشای ماه نو	از ماه ابروان منت شرم با درو
عمریت تا دلم ز قیماں زلف تست	غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
عمریت مدیت زلف مراد عشق حفظ نگاہ ہشتن قولہ	
مفروش عطر عقل بند و زلف یار	کا بنجا ہزار نافہ مشکین بہ نیم جو
مفروش مخزن زلف یار جذبہ عشق کا بنجا اشارہ پیدہ عشق تا وہ مشکین عقیل قولہ	
تخم وفا و مہرین کشت زار عشق	انگہ عیان شود کہ رسد موسم درو
کشت زار دنیا عیان آشکار موسم درو قیامت قولہ	
شکل ہلال بر سر مہ مید ہنشان	از افسر سیامک فتر کلاہ زو
سیامک نام بادشاہ ہے است پسر کیو مرث و نام پہلا تو انی زو نام پادشاہ ہے طہما سپ معنی کنت کہ شکل ہلال کہ از سر ماہ یعنی اول ماہ نمودار میشود و این نشان میدہد از افسر سیامک و فتر کلاہ یعنی از بادشاہان گذشتہ خبر میدہد کہ در ورسن اینہر شاہان گذشتہ اند غزل	
مطرب خوشنوا بگو تازہ بتازہ نو بنو	بادہ دلکشایچو تازہ بتازہ نو بنو
نوا سرد بگوسے یعنی بسرے قولہ	
برز حیات کے خوری گزیدہ ام موزی	بادہ بخور سیاہ او تازہ بتازہ نو بنو
برز حیات کے خوری حصول فائدہ از زندگی کے نامی مدام سے خوری مستغرق عشق نباشی قولہ	
با صنیے چو لبتے خوش بنشین بخلوسے	بوسہ ستان بجام زو تازہ بتازہ نو بنو
با صنیے چو لبتے اشارہ بر شد خوش بنشین بجمع خاطر بوسہ ستان زرو و او حصول فیض از دنیا قولہ	
شاہ دلربا یمن میکند از برائے من	نقش و نگار و رنگ بو تازہ بتازہ نو بنو
شاہ دلربا محبوب حقیقی و مرشد نقش و نگار و رنگ بو تجلیات کہ لای تجلی اللہ مرتین و نیز بیان حقائق و معارف قولہ	
باوصبا چو بگذری بر سر کوسے آن پری	قصہ حافظش بگو تازہ بتازہ نو بنو

حافظ بنیاد پیر سخاں طبع نفاست
در سخن و وفا و مہر و زخوان دور ہشت

باوصفا کتایه از مرشد آن پری اشارت بمحبوب غزل	
مرآ چشمیست سخن افشان ز دست کمان کمان	جهان بس فتنه خواهد از آن چشم از آن ابرو چشم
خون افشان خون گویان کمان ابرو معشوقه که ابروان او کمان شکل باشند فتنه عاشق قول	
هلالی شد تخم زین غم که با طغرائی مشکینش	که باشد مه که بنماید رطاق آسمان ابرو
هلالی شد تخم یعنی از بس لاغری تن من بمنزله ماه نو گردید طغرائی نشان پادشاه مشکینش خمیر شین	
هم برتن و هم کمان ابرو که باشد مه یعنی ماه کیست چه یارا اورا قول	
غلام چشم آن ترکم که در خواب غمشستی	نگارین گلشنش و سیت مشکین بنایان ابرو
ترک معشوق قول	
همیشه چشم مستش با کمان حسن ز زه باد	که از زبنتی تیر او کشد بر سر کمان ابرو
کمان ابرو معشوق قول	
روان گوشه گیران ساز حسنش طرز گلزار است	که بر طرف سمن ارش همیگرد چنان ابرو
طرفه نادر قول	
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هوا داری	بیتیر غمزه صیدش که چشم آن کمان ابرو
هوا داری دوستداری غزل	
مزرع سبز فلک یم و داس مه نو	یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
مزرع کشت داس دراتی در وقت رسیدن از کشته خویشتن جنوی سرری میشود کسی که کشته	
از دور نظاره میکند همچنین مزرع فلک داس مه نو از کشتن از آنرت یاد میدهد که دنیا مزرع	
الاحیاء یعنی هر کس فراموش مزرعه خود خواهد درود اگر نیک است نیک و اگر بدست بدر قول	
گفتم ای حجت بخسیدی خورشید میدید	گفت با اینهمه از سابقه نو میدمشو
سابقه روز ازل قول	
تکیه بر اختر شب کرد مکن کان عیاس	تاج کاوس بر دو کس که بخمشو
یعنی عاقل را باید که عشوه دنیا نخورد و بفریب او مغرور نشود و بنقش و نگار افلاک و نجوم و سیارات	
ثوابت و از کار با نرو و گفت تکیه بر اختر شب کرد و گردنده شب دزد قول	

گر روی پاک و مجر و چو سیجا بفلک	کز چراغ تو بخورشید رسد بر تو
یعنی طالب را باید که درین دنیای فانی آچنان زندگانی نماید که کار بر او آسان شود و در وقت حلت از دیگر سے فارغ گردد چنانچه گوید گروی پاک و مجر دائم قوله	
آسمان گو مفروش این همه نخوت که ترا	خرمن سجود خوشه پروین بدو جو
اهل کشف گفته اند که مرد را باید که خود را بزور عشق چون محل زمزم سازد که دنیا و مافیها نزد شوکت از دست برآید و حقیر تر نماید گفتن این مثال از او پسندیده آید آسمان کو مفروش الخ و در بعضی نسخه این بیت چنین دیده شده قوله	
چام جمشید من نه که نیر و بر من	چو گنج قارون جو و ملک سلیمان بدو جو
گو شوار درو لعل ارچه گران ارد گوش	دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
ارباب عشق را گفته اند که می باید که در غایت خلق و نهایت تواضع بود یعنی افتادگی و شکستگی اشعار خود سازد و بحسن عاریت فریفته نشود چنانچه اهل تجربه گفته اند گو شوار درو لعل ارچه الخ - قوله	
چشم بدو ورز خال تو که در عرصه حسن	ببندے تراند که بردازمه و خورشید گرو
و قتی که بحسن و خلق و فایا در دستان پیش آمد و ترک جفا کرد او را در قلوب با اهل امد پیدا می شود که همه او را ستایش میگردانند چشم بدو قوله	
آتش بدو دریا خرمن من خج اهد سونت	حافظ این خرقه پیشینه بیند از و برو
گفته اند طینت آدم بر سر شتی که واقعت باید که نیرت خود را بهمان صورت نماید تشبیه و تلمیح را لباس خود نسوزد و ز بدو دریا که آفتاب دین چنانچه میگوید آتش بدو دریا الخ -	
روایت الهام	
یار از خون دل و شتم نزدیک دست نام	اینی رایت نه از من مخرج القیامه
یعنی مصرع ثانی آنکه بدست که دیده ام من زمانه را از هجرت قیامت قوله	
دارم من از فرقت که دیده صد علامت	لیست موع عینی هذا لنا العلامه
نیست اشکهای چشم من اینست مرانسانه قوله	
هر چند کاز مودم از او بود مودم	من جزب الجرب حلت به انذامه

کسی که بیازماید آرموده شده را فرد آید بوی پشیمانی قوله	
پرسیم از طبیع احوال دوست گفتا	فی بعد با عذاب فی قریبها الندامه
در دوری او عذاب مست و در قرب او ندامت - قوله	
گفتم ملامت آرد گر دوست گرم	والله ما رأینا حبسًا بلا ملامه
سوگند خدا هرگز ندیدم هیچ دوستی بے ملامت قوله	
با و صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت	کالشمس فی ضحاها باطلع من الغمامه
مانند آفتاب که در وقت چاشت از زیر ابر طلوع نماید قوله	
حافظ چو طالب آمد جامع و جان شیرین	حتی یذوق منه کاسًا من الکرامه
تا اینکه بچشد از وی یعنی بسبب پیاله از نوازش بزرگواری غزل	
او از فروغ روشن سپسند دیده	چشمی چو چشم مستت چشم جهان ندیده
فروغ روشنی قوله	
در قصد خون عاشق ابرو چشم سوخت	که این کسین کشاده که آن کمان کشیده
این اشاره بچشم آن اشاره بابر و قوله	
وز سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید	چون عو و چند باشم آتش آرمیده
عو و چو سیت خوشبو غزل	
از من جدا شو که تو ام نور دیده	آرام جان و مونس قلب رسیده
مونس الفت دهنه قلب رسیده دل به قرار - قوله	
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه	در دلبری بغایت خوبی رسیده
گزند زیان بغایت خوبی رسیده بکمال خوبی رسیده قوله	
از دامن تو دست ندارند عاشقان	پیرا هن صبور ای نشان در دیده
از دامن تو دست ندارند دامنت نگذارند قوله	
چشم به از تو دور که در طرز دلبری	خطا بر جمال یوسف کنگان کشیده
خط کشیدن منسوخ کردن قوله	
زین سز زنی که کرد ترا دوست حافظا	بیش از گلیم خویش مگر پاکشیده
پا از گلیم خویش بیرون کردن کار بیش از اندازه خود کردن - غزل	

در دست من گلیم با خواجہ با گلیم چو چشمش در دل ز حافظ چون بر او دیدم

اے کہ ہمسایہ زلف دراز آمدہ	فرصت باد کہ دیوانہ نواز آمدہ
دیوانہ کنایہ از عاشق قولہ	
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت	چون پیر سپیدن ارباب نیاز آمدہ
بگردان عادت یعنی در غمخواری بکوشش ارباب نیاز عاشقان قولہ	
پیش بالاس تو میرم چه بصلح و چه بجنک	کہ بہر حال براندازہ ناز آمدہ
بالاقد چه بصلح و چه بجنک خواہ بصلح پیش آئی خواہ بجنک بہر حال ہم در صلح ہم در جنک قولہ	
آب آتش ہم آمیختہ از لب غسل	چشم بد دور کہ خوش شہدہ باز آمدہ
شہدہ باز بازی گر قولہ	
زہدین با تو چه سنجد کہ سنجایے ولم	مست آشفتمہ بخلوتکہ راز آمدہ
چہ سنجد چہ وزن دارد یعنی اسے چہ در خلوتکہ راز خلوت عاشق قولہ	
گفت حافظ دگر کہ چہ شراب بود است	مگر از مذہب این طائفہ باز آمدہ
غزل	
چراغ روستے ترا شمع گشت پروانہ	مرا ز عشق تو بر جان خویش چہ روانہ
پروانہ کرے کہ بر شمع و چراغ زند و آنکہ توسط نفاذ بود و معنی ترکیبی فراغت نہ۔ قولہ	
خرد کہ بند مجاہدین عشق سے فرمود	بہوے حلقہ زلف تو گشت دیوانہ
بند قید مجاہدین جمع مجنون۔ قولہ	
بشردہ جان بعباد او شمع در نفسے	ز شمع روستے تو اش چون سید پروانہ
عباد شمع ساک پروانہ خبر۔ قولہ	
بہوے زلف تو کر جان بباد رفت چہ شد	ہزار جان گرامی فدایے جانانہ
بہوے زلف تو بجز بہ عشق تو بجان اسپند جان اسپند یاد کرد قولہ	
چہ نقشہا کہ بر نگینتم و سو نہ داشت	فسون ما بر او گشتہ است افسانہ
چہ نقشہا اشارہ بجز و نیاز مندی فسون ما اشارہ بہمان نقشہا بر او یعنی نرد او افسانہ لایفح قولہ	
حدیث مدرسہ و خائفہ بلوے کہ باز	فتاد در سر حلقہ ہواے میخانہ
در سر و خائفہ زید و صلح منزل	

خنک نسیم معنبر شامس دلخواه	که در هوا سے تو برخواست با د و بگاه
خنک سر و خوش نسیم با دزم معنبر خوشبو شامس	بوسه خوش با د و بگاه سحر که قوله
دلیل راه شوا سے طائر خجسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن بگاه
دلیل راهنا قوله	
بین چشم تر ارم که غرق خون دست	هلال ار کنار شفق کنند نگاه
نزار لا غر - قوله	
ز دوستان تو آموخت و طریقت مهر	سپیدم که صبا چاک زدو شعاریا ه
سپیده دم سحرگاه شعاریا ه لباس سیا ه غزل	
در سراسر معان رفته بود و آب زده	نشسته پیر صلا شیخ و شاب زوه
رفته خس و خاشاک و کرده آب زده آب پاش نموه صلا افزو متن براسه دفع سر ما از کعبه عامه	
و آواز سے کہ براسه طعام کنند امن براسیم شاهی قوله	
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر	و لے ز طرف کله خمیہ بر سحاب زوه
سبوکشان عاشقان بسته کمر مستعد و موجود قوله	
فروع جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغیچگان راه آفتاب زوه
فروع روشنی جام و قدح معروف کنایه از سالکان گناه کنایه از نور صفات احدیت عذار رخساره مغیچگان نیز کنایه از سالکان راه آفتاب زوه آفتاب را شرمندہ ساخته و نیز آفتاب کنایه از جلال احدیت معنی آنست که درخش نور سالکان با کمال که تخلقوا با خلاق السد شده نور صفات جمال پوشیده و نقلی مفاصه در ایشان آرید و رخسار آن سالکان راه آفتاب احدیت زوه - قوله	
ز شور عر بده شادان شیروین کا	شکر شکسته و گل ریخته گلاب زده سمن
عر بده گفتگو شکر شکسته و گل ریخته گلاب زده شکر و گل گلاب پر شکسته و ریخته زده شده قوله	
گرفته سانع عشرت فرشته رحمت	ز جرعه بر رخ حور پری گلاب زوه
فرشته رحمت مرشد جرعه قطره قوله	
وصال دولت بیدار ترست ندیند	که حفته تو در انوش بخت خواب زده

در بخاطر آنکه ملاک است از این راه که حافظ تو بهر آنکه گفت بر اسد

دولت بیدار محبوب خواب زوده غافل و بخیل بقوله	
سلام کردم و با من برو خندان گفت	که اسے خمار کش مفلس شراب زوده
شراب زوده مست و مخمور بقوله	
که کرو اینک تو کردی بضعف همت و را	ز کج خانه شده خمیمه بر خراب زوده
کج خانه کنایه از گوشه خانه اطلاق خراب زیبا بقوله	
فلک حنیف کش شاه نصرة الدین باد	بیا به بین بلکش دست در کاب زوده
حنیف کش کوتل کش یعنی خادم ملک فرشته دست در کاب زوده رکاب داری کرده - بقوله	
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف	ز رو صدق صدش لوبسته جناب زوده
ملهم الهام کننده بقوله	
عروس نخت در آن تجله با هزاران ناز	شکسته گیسو بر برگ گل کلاب زوده
شکسته گیسو زلف آراسته برگ گل رخساره بر برگ گل کلاب زوده چهره عرقناک - بقوله	
بیا بسکده حافظ که بر تو عرض کنم	هزار صنف زدها هائے مستجاب زوده
صفت قطار مستجاب زوده با حاجت رسیده غزل	
دامن کشان همی رفت و شرب ز رشیده	صد ما هر زرش حبیب قصب دریده
دامن کشان خرامان شرب جتنی است از جامه کتان که اکابر و پویند قصب لفتجین نے و جامه کتان یعنی مرشد من از همه خواہشامے عالم کشیده از خرقة کہ مانند شرب ز رشید زریانی داشت ہمیرفتے صد اولیا کہ روح ایشان در عالم دل مانند ماہ تابان بود از رشک و جامه خود چاک میزد کہ ما بان حالت زرسیده ایم بقوله	
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوے	چون قطره هائے شبنم بر برگ گل چکیده
تاب گرمی بقوله	
آن بعد لکشش بین آن خنده پر آشوب	و آن رفتن کشش بین آن کام آریده خوش
رفتن کش رفتار با ناز بقوله	
ز نهار تا توانی اهل نظر میسا زار	دنیا و فاندرواے یار برگزیده

فلکش

هموش

زنهار برگز اهل نظر عاشقان برگزیده مقبول قوله	
پس شکر باز گویم در بندگی خواجه	گرا وقت بدستم آن میوه رسیده
آن میوه رسیده معشوق قوله	
دوش رنستم بدر سیکده خواب آلوده	خرقه تر دامن سجاده شراب آلوده
بیکده عشق و آستانه پیر خواب آلوده مخمور و خمیبر تر دامن ملوث قوله	
آمد افسوس کنان بچرخه باده فروش	گفت بیدار شوای در مهر خواب آلوده
رهر و سالک قوله	
شست و شوی کن آنکه بخرابات خرام	تا نگر و ز تو این رخسار آب آلوده
شست و شوی کن اول خود را از جمیع معاصی یا تعلقات دنیوی پاک کن آنکه بخرابات خرام معبد عشق در اس این دیر خراب اشاره بعشق آلوده بدنام قوله	
بطهارت گذران منزل پیری مکن	خلعت شیب تبشرف شباب آلوده
طهارت عشق منزل پیری وقت پیری خلعت سراپا و شیب پیری شباب جوانی قوله	
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق	غرق گشتند و گشتند آب آلوده
بحر عمیق عشق - قوله	
بهوای لب شیرین همان چند کنی	جوهر روح بیا قوت مذاب آلوده
مذاب گداخته شده یا قوت مذاب شراب سُرخ قوله	
پاک و صفائی شو و از چاه طبیعت بیا	که صفائی کند به آب تراب آلوده
چاه طبیعت بشریه آب تراب آلوده آب خاک آلوده کنایت از زهر بیانی قوله	
گفتم ای حایم جان فتر گل عیبی نیست	که شود فصل بهار از سئ تاب آلوده
فصل بهار در فصل بهار غزل	
سحر گاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
شبانه بفتح خماری هر چه بران شب گذر چنگ و چغانه نام سازها قوله	
نهادم عقل راره توشه از سه	ز شهرستیش کردم روانه

گفت حافظ بر روز مکتب یا آن صورتش بی آه ازین لطف بانوار عیال عتاب آب آلوده

ره تو شمر توشه راه که در وقت سفر همراه گیرند قوله	
نگارے فروشم عشوه داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
نگارے فروش مرشد عشوه داد تو بھی فریب مکر زمانه حادث زمانه و نیز کنایه از بنیبر ساختن مرافقا از راه	
قوله سراخالیست از بیگانہ سے نوش	که نبود جز تو اسے مردیگانہ
سراخالیست بیچ مزاح نیست نیز دل بیغل و غش قوله	
شراب و شاہد و ساقی ہمہ ہست	خیال آب و گل در رہ بہانہ
باید دانست کہ در وجود جملہ موجودات ہمان یک حقیقت دائر و سائر است و این جملہ وجود وہی پیش نیست چون برساک آفتاب حقیقت بتابد و دیدہ باطن او بنور معرفت کشادہ گردد و این ہستی مومومہ کائنات از پیش نظرش محو و منطس گردد چون بچشم در شمع شمس و ہمان حقیقت را دائر و سائر بیند لاجرم گوید مانے الوجود الا اللہ شراب شاہد ہذا قوله	
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	کہ اسے تیر ملامت را نشانہ
ساقی کمان ابرو عارف کامل - قوله	
نہ بندی ز انیمان طرفے کمر وار	اگر خود را نہ بینی در میسانہ
طرف نہ بستن حاصل کردن ز انیمان اشارہ بتحق اگر خود را نہ بینی در میسانہ چرا کہ اگر یاری از خویشتن دم مزن چکہ شرک است بایار و با خویشتن قوله	
برو این دام بر مرغی و گرنہ	کہ عنقا را بلندست آشیانہ
این دام اشارت بسی و کوش مرغ و گرا اشارت بتجلیات صفاتی و انعالی عنقا کند ذات مقدس بلندست آشیانہ کہے با بنجانیرد قوله	
کہ بندد طرف او از حسن شاہی	کہ با خود عشق باز و حسا و دانہ
طرف بستن امید داشتن کہ با خود عشق باز و حسا و دانہ موافق این کہ حسا خود از دست خویش نبرد آید	
قوله بدگشتی سے تا خوش بر آئیم	ازین دریائے ناپیدا کرانہ
گشتی سے پیالہ کے کہ بصوت کشتی سازند دریا ناپیدا کرانہ العشق بحر عمیق قوله	
وجود ما معانیست حافظ	کہ تحقیقش فسوست و فسانہ

نہ

بینی

معانیست انسان سر می اناسر الانسان غزل	
عیشم مدام است از لعل و لخواه	کارم بکام است بحمد بشده
مدام همیشه و شراب لعل و لخواه کنایت از لب مراد از ان لطف کلام مقصود قوله	
دیشب رویش خوشن بود و قتم	از وصل جانان صد لوحش الله
ز رویش سبب مشاهدت او خوش آمد در اصل او خوش آمد یعنی وحشی نگرداند خدا و وحشت ندهد و این دعاست قوله	
رخ برنتابم از راه خدمت	سدر برندام از خاک درگاه
رخ برنتابم معرض به باشم قوله	
دلوق طمع ز ناز راه هست	صوفی نداند این رسم و این راه
دلوق طمع اعمال ریائی ز ناز راه است در طریقه عشق عین کفر است صوفی کنایه از عاشق کامل این رسم و این راه اشارت باعمال ریائی قوله	
مارا به میخانه افسانه کردند	پیران جاہل شیخان گمراه
مارا بشراب بخواری و عشقبازی شهو کردند قوله	
از قول زاهد کردیم توبه	وز نعل عابد استغفر الله
زاهد مراد زاهد خشک که هیچ بود و عشق ندارد عابد همان مرانی قوله	
جانان چه گویم شرح فراق	چشمه و صد نم جان و صد آه
جانان اسم جان خطاب بجان است حرف ن زائد قوله	
شوق لبست برد از یاد حسا فظا	در شبانه در سن بحر گاه
شوق مستی لب مراد لطف مراد از و عشق غزل	
عید است موسم گل ساقی بیار باد	هنگام گل که دیدت بر مرقع نهاد
عید ایام مکاشفات قوله	
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا	مرور دیدش مست تقوی ز دست او بیاد
واعظ کنایت از خودی زمانه گذشته امروز دیدش مست تقوی دست داده بوجوب بیخورد	